

چون سحر نهاره شوق جنون مکن
 عافیت با مال اندازت خمار افتاده است
 رعبا سعی تحسین خوش هوای کوی دوست
 تند و زان نما کردی که آخر گشته است
 زدی همیشه خاشی و او خوازه خویش را
 ای سبکوز از خیال شمع رویت شن
 بسکه و زینتیستی ترک تقوی کرده ام

صد گریبان و افغان ارواں صد چاک
 تا چه آرزوستی تو بخت بیباک
 کشته آخره سینه تهنه سلا مانع خاک
 رشته کوه برک ابرو تو چشم پاک
 پیش بخور و راق نذار دور بیان بیباک
 دست عشقت کرد فانوس زبانی خاک
 شایخ انگو بهت تران مست سواک

دوش خمی و نسیم آن بت کافور گشته است

بار قیبی گفت تو صحرایی غمناک

شعله از بس مه کشد از سینه غمناک
 خواجه تیغش رنگ باغ حیدر جواب گشت
 به معنای گردش چشم تو چو لاله کردیم
 نشسته طرز خرام برق جوای آن بوده کم
 تازی تیغ جواوش و رکب ز مهربان
 به چپ فمیدیم جز ز ضرورتان او نبود
 گر باین سوزش می در سینه خود نیند
 یکجهان برده جان بخشیدن بیک

نخل آتشین بود چو بهر خاک
 دعوی خون نیت سینه است بیباک
 جز رم آهونه بند و عشق ز رفته آن
 حسد نقش گفت پای در خاک
 یاد کرده چرخ طر فلقه آبیباک
 به چپه پو سوز برق جمل آید یک
 ز زوایا ممت می شود و خاک
 گروه بوسی را شمع خوابت بیباک

<p>در عدم و در چرخان خمست افلاک با میکند گرد آرد ویدنها گل تنناک با آتش دوزخ بود پنهان بزیر خاک با محرمست آینه از خاکسرخاشاک با</p>	<p>نقش پا در زندگی غیر از زمین با نبود گرمی جولان شوخی همعنا نم می بود اینقدر پریاک گذر ای بهشتی و کدل خاکساری جز صفای سینه در بارش نمود</p>
--	---

همست فقر من تا بدست حساک و گر
 سوز دل بیرون دهد خاکستر خاشاک با

<p>برق تاز بهای جولان نگاه خویش را هیچ چشم محرابها کردست راه خویش را جستجو با کرده ام فرکان سیاه خویش را جز ز نیر با نمی یا بم پناه خویش را راه در صحرای محشر و ادخواه خویش را میکند گم در هجوم جلوه ما و خویش را کرده باشی بدلی ندر گناه خویش را زو چرخان کرده ام روز سیاه خویش را</p>	<p>گروه در پی غزال صیدگاه خویش را اشک چشم زنگ ابر سجد میریزد خجاک چون غبار سر به پیچیدم بدان نگاه تا بان نقش کعبه پا آشنا گردیده ام قتل من کردست بیباکی که یکشنبه حیرتی دارم لب بامی تماشا کرده ام فتنه وقف شکوهایی غمزه میباید است از شر افشانی آه خودم ممنون که من</p>
--	---

دیگر از عجزه شک چشم و بیانی پس
 مید پد پای رسایه های راه خویش را

<p>نقش آرمی داده مغز استخوان عشق را</p>	<p>نقشت بهر مو خار لبتر تا توان عشق را</p>
---	--

<p>خوش رسا گرو ز سعی کاروان عشق را حاصل چنین سخن آخربنا هم شستی هفتادیم رحمت از افسانه اغلب میکند جمله فیض صبح در با بخت و انعامش را پاک شدن نیز آن خوش و دواع طاقت نیست انداز پیام جلوه جز طرز نگاه دسته آتش می بندیم جای برگ گل می توان آینه شاد از بصر راز دیگران سوزش دل بیشتر گرم فغانهای کند چشم کاغذ تا گما و خویش هم فرو برد آتش سوزن فغان و تاثیر دل بالیده است سخنان کازیدن تن نذر تعظیم نم است</p>	<p>جادو بر بندست راه بی نشان عشق را حیرت دل خوب می فهد زبان عشق را نوشته در آستین باشد بیان عشق را پت گل نشکفته نبود بوستان عشق را رنگ نقش پست گرد کاروان عشق را همنفس آینه باشد تر بیان عشق را میدد نخل محرم بوستان عشق را سینه باشد خالی از خود رازوان عشق را شعلا آینه بند و طوطی بیان عشق را عذر باشد اخذ طراب با بیان عشق را ناتوانی زره کند کسیر کسان عشق را استخوان صرف غذا شد مهبان عشق را</p>
<p>حرف صهبایی ندارد و مهربانان عشقی اختصاری نیست یکسر داستان عشق را</p>	
<p>واده روی خویش تا آینه بیا بی حجابی از حیا آبتن است حیرت دل پرده پوشش و بیست</p>	<p>صبح بالدار صفت آینه را گرد چشمش آشنا آینه را جلوه باشد در و نما آینه را</p>

<p>دیدنی وار و تماشای خورش میگرد از دول زور و انتظار انتظار از ما و دیدن ما از و یا دشوخیسای نگران کسی گر تماشایست حیرت را چه شد جوهرش نقش به ابلی پیش نیست بنجود می هم مانع تظار نیست دیدن از انتظار شد سفید از دل حیران اگر یادش بود داشت هر جا کدالم صبحی گر مشرق خورشید حسن افتاده است</p>	<p>دل اسپرود ما آیت است جلوه نا آتشنا آیت است بخش یارب چشم آیت است گروه چشم سر مد سا آیت است می گشت گل جذبه آیت است جامه کردی قبا آیت است داوه حیرت چشم و آیت است دیدن امی بیرون آیت است میکند از کف ر ما آیت است کرده خورشید ز آیت است ورنه این رنگ از کجا آیت است</p>
<p>از دل صهبالی حیران میسر ترجسای ده ز ما آیت است</p>	
<p>لعلش باو جان و هم بسیار در ما کاییده ام ز بسکه من نبود انتظار یا آنکه نیست از من آواره جز غما چون بنون بجز به آغوش خاشاک</p>	<p>فکر قدش ز دل غم فردا برو ما برگشتن نگاه تو از جا برو ما وحشت و گریه درین صحرای برو ما هر دم بدوشش آینه پادرو ما</p>

<p>بیتاب جسمجوی تو صبا برو مرا از ساوگی پیش سیخا برو مرا چشمش ز گردشش بسفا برو مرا سودا بسوی زانت چلیپا برو مرا از روی پیشش گل چه ستا برو مرا افتادگی بشده چرخنت سا برو مرا باو شمتان ز بهار ابرو مرا پستی باو چ عسالم باله برو مرا حیرت پیشش شوخ خود ابرو مرا شوق هست بدگمان تماشا برو مرا</p>	<p>یارب ندانمت تو کجایی که بخت سن مرده لب تو و هر کس که وارد چشمم غزال جلفه فتراکه شویش ای وای من که گممه زخمش گسل با بوی پیرهن نتوان سخن از وصل کردم بره در از قاطی چو نقشش پا حیه ان این دلم که پیش تو بی وفا خاکم بزدوق سایه قیت بلند تر دل کی بوهم آینه اندازدش که باز ایتم بوعده تو و بینم چو منجم</p>
--	--

صدا بیانی از سیاهی بختم غریبه؟
وحشت کجا درین شب بیدار برو مرا

<p>سودا بسوی زانت چلیپا برو مرا از روی پیشش گل چه ستا برو مرا افتادگی بشده چرخنت سا برو مرا باو شمتان ز بهار ابرو مرا پستی باو چ عسالم باله برو مرا حیرت پیشش شوخ خود ابرو مرا شوق هست بدگمان تماشا برو مرا</p>	<p>اشد طایم غم چو چکان دل با مصاحبه ما پیش روی تو کرد گذارد که ساعتی بروی چه قدر در سیر پریشانی است سیر و لطف پای بوس دلم</p>
---	---

<p>عشق را کرده میمان دل با داشتی باغ بخشان دل با در خم زلف دلبران دل با حرف را از خم نهان دل با</p>	<p>تدریک جرعه خون صد جگر است قدر یک ز حسنم دل بند است لذت عیشش جاودان از آنچه "نه رو بر و گوید"</p>
<p>از خود آینه امیدت رفت بار ما کرد امتحان دل ما</p>	
<p>سینه چون گل میخراشد آه مشک گرمی باید سحاح چشم مشک حیرت دل می شناسد روزی آنکه جاوه از زینار دارد خانه معبود ریشیه طوبی بود و رسایه معدود</p>	<p>بوی آن رخسار وار و جان غم فرو بلوه بالید و نگه پزار سا افتاده است در امید جلوه آینه از خود میرود خون نهور از رگ بهر گنجشک ای اظلمت بخت سیاه انوش</p>
<p>ما تریها بکتاب خانه دل دیده ایم حاسد با می شود هر که محمدیها</p>	
<p>نه بر کنه و ایو اس تراشیدن ما که بعد از همه شد قطره خون از تن ما بیخ و روی میان برده کنند افکن ما شمس سان که ز شمشیرش بود و در ما</p>	<p>سنگ گوهر دیده ما معدن ما گویا عشق نواز بر شره آمل بود لطافت و پرده حرمی صبا و نهان است خنجر کن جان باب بکر و نهان است</p>

چون حجاب آینه حسرت دیدار شدیم
 زان تغافل که روی بر سر تمکین نماند
 آن حجابیم که از بجز فاسد زودایم
 نتوان دید که رنگت ز نزاکت شکند
 برق بکشد به عالم زود و از خود بگذشت
 همه و دل غم تماشای تغافل خویان
 مژه بر لبستن از افلاک بر و بالابر
 نیست قانع دل بر جو صله بر گرمی عشق
 خنده پیش چو گل آفت جمیعت است
 ناله دل ز صدا ماند بر گیر چه رسم
 مژه بر چرخون آئین تماشا نبود
 خواهست مال با تو شو و چهره صد و بیست
 زین جهان چشم و جهان بازه بریمت کز

نبود جز نفس سر و به پیراهن ما
 گشت چون آینه یک دیده میسکن ما
 چشم و اکرون ما وضع ز خود رفتن ما
 باد خونی که تو کردی همه برگردن ما
 ای خوش آنوقت که جای نماند آن
 ترگس و لاله بیم سز زنده از گلشن ما
 خار و ریب تر عیسی شکند سوزن ما
 یارب افزون تر ازین شعله ندگن ما
 برق در خرمن ما سز زنده از خرمن ما
 ناکسی خواست نباید بغلو شیون ما
 نیست و بر نرم نو چون آینه حیرت فن ما
 کاش صدای فشان می آینه روشن ما
 فی دجوه ای به لصدنا آمدن ای دشمن ما

دل ببرد و غم الفت منی صدهای

دیدمی آخرین چشم این همه جان کنان ما

صد از سر صبر میخیزد و نکاست چینی دل
 که حقیقت آید و محسب اب باشد بی قانع ما

بروش و تماشای بند و عیار از انجم
 چشم سینه به عمل که ز طاعتها نمی باشد

<p>قدم برداشتن یک جیلند و مانند گی را بزدان میکشد اواره گرد و بها بخت بچشم پانه و درول گذاری بی ترو کن ز روی صفتی رخ نقش خط حک می توان کرد ز وصلت کی توانم بهره بردارم که از دریا</p>	<p>ز چسب نقش پا گل میکند ز قمار کامل را در ای کاروان گردند آواز سلاسل را که وارد این ره خوابید در آغوش تنگ من شیزه با اوراق مصحف فرو طبل را باین قمر بت بود خمیازه در آغوش حل را</p>
<p>گنون پرسیدان صهیانی و خسته می آید که سکی غارت برق طپیدن و او حال</p>	<p>مده فرو کردن پیشش عاشق و لگیرا جیلد قتل ست شوخ دست شمشیر را</p>
<p>آرام از طبع جسمان شد ز دریا مشق جنون نگرده بود ای قدم من بسیر ضعف مانگر و اثر بر سر چون صبح با رخا طر عالم بوده ایم از بر پند زار جهان یک شریک است اندر قمارخانه این بزم به جو شمع بزم جهان بوده سزاوار عیش کس</p>	<p>بوش و خویش اگر اینک تغافل میکنی سوی خون شمشیر گرد و کشتن پنجه را</p>
<p>خیز و خزان عالمی از رنگا بهانه دریا ای گرو باد بادل محسوس نور دریا آتش نهفت زیر بغل آد مسرور تکبیر نداشت جز نقشی رنگ گرد خافل مشور شوخی طرز نبس دریا رنگی که با شیم بود نقش دریا ایجا عسکان ما بشیدا بخور دریا</p>	<p>خیز و خزان عالمی از رنگا بهانه دریا ای گرو باد بادل محسوس نور دریا آتش نهفت زیر بغل آد مسرور تکبیر نداشت جز نقشی رنگ گرد خافل مشور شوخی طرز نبس دریا رنگی که با شیم بود نقش دریا ایجا عسکان ما بشیدا بخور دریا</p>

از شهر و شناس جهانی شدیم لیک	باطل چو خط چهره یار مست فردا
------------------------------	------------------------------

ص ۲۴ بیانی از بقای فلک من غیریم
ای کاش بر خدای شدی از آه سرد با

نه هوای کعبه در دل نه کفشت ما را نه چو رود دوست خویش چو کوی آن صوفی غم نخل بر خرم بزمین غبار حرامان نظر قضا نماند که قدر چو نقش عنقا پس ای آنکه دزدی بود بر هوا بغارت بنظاره گاه محشر دل و دیده باز بخشند جلوه داشت چشمش غم عشق چون سنجبل دل خرم از دین عالم دل ما و کیمیا نهم	چو از روشدیم دیگر چه خوبت رشت ما را بچه میتوان کشیدن بسو بهشت ما را چکنم اگر کس از مرگ بماند خشت ما را بصحیفه ارادت بکجا نوشت ما را شود از تو باز خرمن همکار کشت ما را بشدیم خاک اثر خرم او نه شست ما را بهم غای دیده دل همه تن نه شست ما را بود از غبار خاد خطا بر نوشت ما را
---	---

نم رسیده گوییم ز نیت خود را
نشود که بماند ز غما به خشت ما را

چسب کد و رکعت پاشگفت ز خار سدا بهر رفته تلاش رسیدنی و ادم چنانکه باده در انگور نیست با و بنام برنگ آب لاله در آشغوش تو به با شست	نون بفصل خزان میماند به ارم سجده می بودی گشته فر باز چاکه تویی نیست امانت رست داغ دل آموود ز دردم
---	--

<p>زیکسے لحد آورده و رکستار مرا هنوز سر کشد آن خار از مزار مرا که عشق پیشد ام و باطل است پکار مرا نه دل شکفته ز گل فی الم زخار مرا نو در کناری و شد جان در انتظار مرا نه صبر در دل و نی بردل اختیار مرا بچشم که بدل نیست غمبار مرا فتادگی بفلکس بر چون غبار مرا بدید و کرد بدین لایحه شکبار مرا بجان خوش آمد صحت اختیار مرا برنگ آینه با خوب و زشت کار مرا</p>	<p>قبول خاطر کونین راستی از زم بیایچه خار کش گشته ام بواوی شوق چو پلی طلب ببرد دست به دم عجب ز رسم و عادت عالم فراترگ شده ام هزار تبوه زمین پرده و ندانستم ز دست منع دل بیقرار نتوان کرد بهر آنکه با مراد بد خویش برادرین نمردم چه با دیده ام بدولت فخر بسیر کارگشت تا سخت عشق و اینهمه را بیاید دوست بهر سپاسم بر روز فری صفای و وجه از رنگ سپیم که فتاد</p>
<p>فلک با تم باران رفته صهبایک سپر و دلش دل و چشم اشکبار مرا</p>	<p>بستی همه نصیبه باشد ز نخت ما زخمی بغیر چاشنی زهر بر زشت ما چون موج روزی تن ما جامه نخت مانند کشتی که ز طوفان رانشود</p>
<p>قارون صفت ز خاندان بود و نخت ما مشکل پسند بود دل نخت نخت ما سودا بکار گاه بنون یافت نخت ما از جاره بود گرید با پوست نخت ما</p>	<p>بستی همه نصیبه باشد ز نخت ما زخمی بغیر چاشنی زهر بر زشت ما چون موج روزی تن ما جامه نخت مانند کشتی که ز طوفان رانشود</p>

در کبریا تو صحبت این جان سخت با	نازگتری ز جان جهان نران نمیشود
صدا بیانی آنچه آه دل ما بپنج آرد چرخ از حسد کند همه اکنون صحبت با	این صلابت
نگاه گرم که دارد می رسیده کیست و گریه عصمت آنچه او وقت دیده کیست جهان خراب می جلوه ندیده کیست شکار الفت خوبان دل بریده کیست عباد وحشت دل این کشیده کیست نپسیدن آفت او ضایع آرمیده کیست که چاک دل و رقی نامه و دیده کیست برای دیدن آن رشک دیده کیست کمانه و پیش تو ناز قد تمیده کیست که چشمش نه و دیگر خلیفه کیست کی که شوخی و شست از دست چیده کیست	فروغ دید چشمش نصیب دیده کیست نگاه آینه رنگ شکر سے دارد نگاه منتظر و دل بحسب جو نالان کنند گردن وحشت اگر وفا نشود تغافل از رویان رنگ ناز دارد بحال خویش اسپرم و گرنید انهم چه نیت است به تمام بقدر توان نیز چه با بوسه با محراب کشتن قلابی نیز آنچه بنده فرزند است اگر رسا کرد طقت با ... است اگر ... بشود ...
این در ملاقات صد بیانی ... زین تمیزه بارب بخوان طبعی کیست	
نفسه چه بود بر و نقد دل بری گرفت	این چه بود ...

<p>قطع مخالف جهان تا چه قدر زخم جدا گاه بنیم ناز بر و گاه بیک کرمه دل بیل و قمری از نعمت رنج رفا بتم دهد زلفت بران رخ نکو کرد با شیه گری لرمی آتش غمت جان فوشته میگرد سینم چمن ز رخم چشم تو نو است سیر گل خور در چمن گیت سوجعه بنفشه بیچ و باب لاله گشت آشناشان تغافلش بلند سنبل تازه در چمن می و مانع گلشن است آه کشید شعله زشت فداک گاه درخت چاکر گشته و در سینه اش گل بتوشد چو درخت از دهنه غار در پیران برود دل دراز هم</p>	<p>لعل تو جان نوازی و غمزه شگری گرفت حسن جهان فریب او ملک بسا سری گرفت رخ ز گل قدرت ز سر و به چه برتری گرفت بود بکعبه بولیب شیوه کافری گرفت هست دل نگر که و عشق تو سر سری گرفت جام هست با ده خون لعل تو خوری گرفت گوش از دانه ات برگ گل طری گرفت شوخی حسن با عیار رنگ برابری گرفت با و با جو هم آن طره عنبری گرفت از فک غلغل گوش جهان گری گرفت دل غز رشک شد و لالش له چو همسر گرفت شوق نگر که صید با با همه لاغری گرفت</p>
--	---

در این بیتها مبالغه در وصف جمال و حسن است
 و در بعضی از آنها مبالغه در وصف عشق و شوق است
 و در بعضی از آنها مبالغه در وصف قدرت و عظمت است
 و در بعضی از آنها مبالغه در وصف غم و اندوه است
 و در بعضی از آنها مبالغه در وصف شادمانی و شادی است
 و در بعضی از آنها مبالغه در وصف غمزه و شکر است
 و در بعضی از آنها مبالغه در وصف خور و طبع است
 و در بعضی از آنها مبالغه در وصف عیار و خویش است
 و در بعضی از آنها مبالغه در وصف شکر و شکر است
 و در بعضی از آنها مبالغه در وصف شکر و شکر است

<p>بسیار شکر بود بر آن وقت طبع روشنه بگفته بر انوری گرفت</p>	<p>در خور طبع چرخ نیست از همه امتیاز خود سره در عیار خویش نامر شکر نخواست</p>
---	--

<p>آتش از خانه من سرزد و سالنامه خوست برقی آن کفر که در خرمن ایمانم خوست عشوه حسن ازین گرقی پنهانم خوست پرده از دیده و پنهان بریایانم خوست ز چراغ ازین و بر گور سخن بانم خوست موج ز در سطل و دل تا سر قمر گانم خوست عشق آورده به چشمه حیوانم خوست خجلت بی گنجی که بر گریبانم خوست غیرت آینه در شک گاستانم خوست عشق از زلف تو چون دو در پشام خوست دل به بیثباتی غم دیده کنعانم خوست</p>	<p>شد و لم جلوه که حسن تو و جانم خوست آتشی بود که جز کعبه نباشد سنگش در کنار من آرویده نهان ایچمه بلاست جلوه پیش ریشب انگاه در این ز حیات رشک ز روشنی طبعش بود فلک گرمی صحبت او تا که در اندیشه گذشت شمع راز نه کند آتش این عین قنات جلوه مشتاق نگه دیده بحیرت نامل مانن برینت و گلگشت چمن مایه برق بر روی تو چون آینه حیرانم کرد دومی پیاپی من اگر چاره گراید وقت است</p>
--	--

کلیات صیغه
 در این شعر
 کلماتی که
 در این شعر
 آمده است
 در این
 کتاب
 آمده است

وقت صدهایی دیوانه خوش انگش غم دل
 آتش از خانه برای خوست دیوانم خوست

<p>که بنده گشته و در تعبیر خداوند است که آن بمن بهر که هر و دشمنان قدرت بحق آنکه مرا با غم تو پیوست نزد گانی دشمن چه گویند خست</p>	<p>باشان حسن نگر که کجا و ما چند است عیاشی که عدالت جز این ندانم خست حرف غیر یکی مهر خود ز من گس به غم که جو از من بر گس را خست</p>
---	--

<p>که او ز بند طلبگار و این ز فرزند است که ز خم بر تن عشاق در شکست است چنانکه از گفت و اعطاز شکرین است که شوق و طلب بت بدوست مانند است بفرورد و سرخویش تن که بند است که نکته بخذر کردن خردمند است</p>	<p>به قدر عشق ز لحن او پیر کنعان را تبسم تو مگر آب دوده شمشیرت بود تخم از وی بزه هر دشمنش بفر من سنگ گرد را صفت را بزم هر آنکه چاره در دیر اسگالش کرد چو یاد غم بجی از دل نرفت دانستم</p>
--	--

چنان کرده روی در کنار صبیانی
 چو بگری که بصدت چه آرزو بند است

<p>که تا بخانه روی به نفس آهنگ است قبول تا بد عایم هزار فرسنگ است که صد زین بسوز زلف با صبا جنگ است که قحط زری بود دوست مصریانگ است که جز صفای خورش هر چه بود لم زنگ است بر سینه غیر بود خرم زین تنگ است که از جیاش در آینه رخ بصد زنگ است تر از جور بود عار و زبری زنگ است که من برین و دلهای نیکوانگ است</p>	<p>بگو بگو که که خاطر تو در جنگ است گرفته از غمش آه از جگر کشم لیکن بن چو صلح کند شیخ پیشه عیاری کسی چه گونه بهای تو آورد بر لب نه دوست و انتم و فی غیر این قدر دلم تلوش اگر این است تکبیه نتوان کرد چگونه خصمت دیدن بود نگاه مرا چگونه لب بسخن و انتم که در تشبیه چرانه دل بره کفر عشق بر تشدم</p>
--	---

<p>ز ذوق حسن گر هر نفس بخود باله بعقل مساوه ز جان ننگر نه ز خط ایت بنیم گام تو ان شد ز بندت ای شریک پیام دوست ز هر ذره صد زبان دارد اگر گل است و گریخار دل تو ان و اوان رشده اش چه عجب گر بخت تو هر طبع ره قلم ز منش تا بر من ز نیمه راه</p>	<p>که هر گوش گرم جامه در برش تنگ است و لطمی نکشد تا بسا غم بنگ است که شوق باست بچو لان عذر مالک است تو بر جنون زده از غفلت این فریبگ است بهار جلوه سیه است جامه نیرنگ است که است گرم شتابت و عودش تنگ است بهر آنچه در دل مانی بنام از رنگ است</p>
--	---

چو میری بر آزرده شعر صهبای
 که گر که است بمیزانش کمز پاشک است

<p>پرو بر راه فتایم مجال عنقا نیست بکن کن بجنورت فضول نتوان شد تو نیز ای ترا شوق نویسی و ان موم است گوی هر قسم امی خرد و خویش سب تو تیغ کین کیش و خون من بد پند بحسرت دست بگوشوخ تر تجان تو خوابی از بت خوابی از کعبه چه چشم بجز تم که بگویت که گرد شوق افشانند</p>	<p>بگوشه که منم راه دیگری وان نیست تو خود نمیکنی آنرا که در خورمان نیست بهر کجا که رسیدی نشانش آنجا نیست که تا خجاطر نازک دلان تقاضا نیست که در رخ تو مرا تیغ روی دعوا نیست نگاه شوق من است این نگاه مونس است فریب بخور و آن دیده که بینا نیست که عمر باست غبار ز بت بیگانه نیست</p>
--	---

	<p>گوچه بر سر صهبائی پریشان رفت گشون بخانه زنجیر و تیغ خونامیت</p>	
--	--	--

<p>در خون طپیده بسپل من داغ خواهد کسیت خسستن سحر و غیر دل من گناه کسیت در شکار روم که جذب بخت سپاه کسیت این جان و طرف بستن او در پناه کسیت امروز تا قبول تو مشت گناه کسیت تا جذب در فسون که ام و در آه کسیت بیباک نرگس تو ندانم گواه کسیت این طره سر کشاده ز طرف کلاه کسیت</p>	<p>در خورشید</p>	<p>کافر نگاه و شمشه گذار از سپاه کسیت گشتن گران ز رشکوه طبعت گناه کسیت گفتی که میکشد و لامشب بیک طرف آن غمزه وین کیمین نگه چشم و جور از هر کس کنند دست بهار و خزان خویش عشق و هوس بیوی تو زین کار گذر این شب بنم عرق کند از پاک منت سنبل مرا به پلو گل سے برد ز خویش</p>
--	------------------	--

	<p>صهبائی از بيشوه شوخی نداد دل این اخذ طراب چشم امید براه کسیت</p>	
--	---	--

<p>که دل از بسینه آرام مارفت چکید از ریشه و در کام مارفت همین گشت پیر از جام مارفت که با ما بود هر جا کام مارفت ز قاصد پیشتر پیغام مارفت</p>		<p>چه از دست دل ناکام مارفت شرابی که عجب می جسته نصد چو جام عمر سے از نام مارفت رفتی در سفر چون نشنای کسیت ز سعیش شوق ماراضی نمی شد</p>
--	--	---

<p>جگر خون گشت از اندام مارت زیادت تیرگی از شام مارت در اطراف دو عالم نام مارت بعیت لائعی از دام مارت</p>	<p>بتن خون نذر پیشش را کجا بود ز بخت نور اگر در روز مانیست چشد گر چون نگین بر جای مانیم ہوس کردند ہر کس صید دولت</p>
<p>ہمین بس کز پس صد امتحان گفت چہ بر صہبائی ناکام مارت</p>	
<p>عرق بر چہرہ خورشید از روی تو می آید تا شا جاوہ مجوسہ و دلجوے تو می آید مگر کس کہ وہ با خاک سہر کوئے تو می آید خضر مرہون شوق عمر گیسوی تو می آید نگہ را پاکند تا بر سہر کوئی تو می آید بنام تو تا چہ سان این چشم سہر کوئی تو تا شا کردہ رویت ہر کہ از کوئی تو می آید چہانیہ نگہ فانی چشم جاوہی تو می آید</p>	<p>بہمان در چشم شب تاریک المومنین آید و باغ شوق مست نشہ بوی تو می آید صبا صد کاروان بوی گل در پی روان آید و دایم شوق پایوست کجا و وعدہ عمرش براہ انتظارت گر نہ شک از دیدہ نام چوید نظر حیران بالایت نگہ مجو تا شایست مجاہد خانہ یعنی منتظر چشمش و طبع آید نظر ز دیدن و مخونگاہ خوش تن کردن</p>
<p>ز تیغش موج زن خون شہبانت صہبائی خوشست با داکہ آب رفتہ در جوئی تو می آید</p>	
<p>بجای باشن ہر کہ رو بادوی زیر سردار</p>	<p>درین حشت غبارم نیل آسایش اگر وار</p>

<p>چو گردید سرمد غم بستجوی چشم در دارد بدوش میقاری به نفس جانی و گرد دارد ز پایم نقش پاکب گام غم پیشتر دارد لبوتر نامه شوم بجای بال پرو دارد که هر بامی جبهه برق خراشش از خیز دارد که هر ویرتینا بیار من نگام شمر دارد چو طفلان بهمن از دور محزون سنگ دارد که از تیر نگاه کافر جانان خبر دارد که چون گویت مقام چون تو شوخ میبیر دارد ز دل تابوده چشم زرم هر دم گذر دارد بیای جان جان کین چشم پیش روی دارد که آیم آتش آگیزد که تو ترشت چه دارد</p>	<p>مذاق که پیرانازم که گریخ و خیار ازین باز شوق جیر لای که می تازد که خاکین ز شوق بیست یاری با خطرات بین که فتن ز می خوش است که هر که بال پراند ز پر و این چو از هر بیت میر تها می وضع استخارم ما اینم چه نقش و غم جانسوز و جیر نش سر آید چون آینه صحرانوردم که تا شایم که نام ز پد آید و میرد یکس این قدر و نام چه پرو دارد از جور و چه غم از چشم کس که می آید دل از چشم جیرانم بر شلم شمع ز این دل در خطرات شکو و بار لب نسبت نامی آرد که تو ترمن درین جرات</p>
--	--

که ای چشمی رم کرده از پیشش که صیالی
 غبارش دست دست آواره آهنگ سفر دارد

<p>که میگویی که دیگر عمر از کت داوه باز آید که شمع جلوه افروز و اگر دل در گرد آید که چشمش در نظر هر که که آید جمله باز آید</p>	<p>ز روی آینه، نویسم که باز آن چشمه سار آید که بیاید بی پای جا کرده نامم خجلاطش را که باقی شوقی سخت نگ جلوه چشمش</p>
--	--

رخ زیبای او بر چهره گل تازنا وارد	قدر عنای او بر سر و گلشن مهر فر از آید
نبار غفلت از پیشش و چشمش قبله گم دارد	رخ زیبای خود بنا که ز راه دور نماز آید

دل و غم یکدگر راز دار بهای صهیبانی
 چه خواهد کرد گر اشک از پی افشای راز آید

ز کس یارب علاج در دیو جانم نمی آید علاج بدگمانیهای عشق آیا چه می باشد بنا ز مپاس ناموس تمنار که در روش تو گفستی رو بخوابت میدهم بر غم من لیکن بدوزخ گرفتاری چشم من مگذاز ز یارب بتان رسانده ام تا خوانده رسم جاهلیت است ز چشم و زلف زیندنی ز من باری ترا حمی نیم آینه کش به کس در آید جا کند خال بچشم کس سجالم بید چون کس درین صفت مگر با و لقی بی کرده پنهان شوخی نازت چه شد گردی ز راه شهسوار من منبیزد حیا و غیرت و حسن و نکه صحبت چه در گیرد ترا پنهان بجا طر کرده ام و ز خود مشتاقم	شدم خاک و هنوز آن برق جولا نم می آید تو پیمان بستی و در خاطر او جانم نمی آید سخن تالاب نگه تا تو ک مگر جانم نمی آید چه باید کرد خواب از در دیو جانم نمی آید درین طوفان عقوبت لبین صیبا نم نمی آید بسوی کعبه هرگز روی ایما نم نمی آید چرا بر ضعف و بر حال پریشا نم نمی آید بجز عکس رخت در چشم حیرانم نمی آید بدر و من نیسازد بدر مانم نمی آید که چندی هست نم در چشمم گریبانم نمی آید مگر بادی هم از طرف بیابانم نمی آید چه سازد بی نقاب اردو شبستانم نمی آید نمی بندم مژه سر در گریبانم نمی آید
--	--

پسند این شوخی از چشم خالانم می آید	منج انداز شرم چشم او هنگام بر خوردن
چو چشم من نمی خیزد جوا فغانم نمی آید	چنان با ابرو برق افتم گزینایچ در دست

چو دیدم غالب و آندره را از بند صهبائی
بخطای بیج یاد از خاک ایرانم نمی آید

صرفه شرم مرا بوسه بیجامم نداد صبر شیدمین آنکه بمن جام نداد نقل این بادو جوان لعل می آشنام بی خبر ز آنکه لبش بوسه برش کام نداد عشق پر حبت و در گزینت آرام نداد عقرب زلف امانش هر یک شام نداد یادم از ریخ خزان مشغله دادم نداد لطف او عرض بجز تلخی و شنام نداد	می بخاکی زرد و از جام خودم کام نداد جام می وقت حرفان شد چون چشم نداد می باغیاریجا کن که نشاطم نهد تا سحر محو خود آراسی جانان بوم پیش ازین بادل آسوده زدم جام فراغ گفت به چند دل ما که غم بوم غیب باید منت صیاد پذیرفت که گاه لب لعلش بگراز چین چین ساخته اند
---	---

در غایت شکر و سپاس

دوش از باد و سخنانه اسرار نبود
دو دستگانی که بصهبائی ناکام نداد

نه انصافست و دل خرم و یکدل غمین شاد سبا و اطلاع بیدار و دشمنی رکبین شاد نباشد گز مهرش بهره خالی رکبین شاد	رقیبان شمشیرم تو و عاشق خیزین شاد و عای وصل جلدان میکنم شبها و بزم شاد خدا یا اگر صفاندی و لم راهم درنگش
---	--

تو خواهی عشق کن خواهی سوس آسوده دل بسین
 ز گوشم پنبه و اعظمی کشی از گوش من نام
 بهر جاشوخی حسن است من پامال اندازم
 بود افتدونی طرز عتاب از زبنت حسنش
 برودر مانند نم نیز در سعی بالی پروازم
 خط روی تو منج بوالهوس کرده است جبرگ
 بنامم جستجوی و شست دیوانه خود را
 زول برق نخلی کشاید بال صد شعله
 نباشد جلوه که ز جیب الفت صید دل نبود

بمن کاری که در پیلو دل اندر و بکین شد
 چرا گوشی چنان باشد چرا گوئی چنین شد
 غبارم را به سوز برق تازی او که کین شد
 گره که زلفت کا به بهر بهین چنین شد
 چو ز گم غم پیش آهنگ گام و آهین شد
 گلستان ترا این سینه جهانی نما چو چنین شد
 نقش کش نقش پاک رشته تالی بر زمین شد
 چو خلوتگاه طور آینه ام حسن آفرین شد
 فسون را جلوه گاه صد پری ز پر کین شد

مشو شفته در عشق بیان هند صهبای
 پسندی ای که نی دل باشدت بر جان دین شد

خوبان نخست باغی گلنگ نگو کنند
 در دل نجس که همه بهت خانه میر و بند
 رفتم ز کوی دوست نباشد عجب که خلق

با خون من چو باره بجامه و سپو کنند
 در خانه نور در بدرت دست و چو کنند
 از خاک من بجای تیمم وضو کنند

صهبایی از زخم دل که افشند نیش
 تو شتر از آنکه چاک تر بیان رفو کنند

یاوان روز که کس محرم اسرار نبود

حسن اجلوه که جوش حسد ریدان بود

<p>رو برو داشت که از یوسف و گاهی از فاندر که ز ریت بود کنه که بده من جلوه در روی تیان نقد و خرد نسبی گنبد نیست جز کفر اگر باطن دین بشکافه عشق و حسن این غیور اینقدر را فرود آید آه از آن شوق که در کشمکش عجز افشرد شکست آن حسن نهان بقی به عاشق ز درون تو گوئی که در این می که حسد و حکم نداد طعنه بر من زنی از عشق بتیان که بگوید تخت از جلوه مطلوب نساز و محروم جلوه با این و با طوری ساخت و فیض تعلیم دل است اینک بخود مغرور</p>	<p>عشق آنخانه خراب است که بیکار نبود بند پرستیدم و گفتمی که سزاوار نبود ساخت و شوار بخود آنچه که دشوار نبود در دل سجده ندیدیم که ز نار نبود ورنه رنج منج او آن همه بسیار نبود ارنی بود بلب طاقت ویدار نبود سوخت و بر پرده دل مالک ظهار نبود گشتن از طلب آنچه بازار نبود تا بگویم که گمراهی بد لدار نبود ویدر آینه یوسف شد و پیدا نبود در خور عشق بجز وادی و کسار نبود ورنه با آینه کی چشمه تیان چار نبود</p>
--	---

وضع صهبالی و انکار تو ورنه صورت
میزد از جوری و می حرفی و انکار نبود

<p>بچه یوسف بنده چرخش که بازار آورد من خم خالی چشمش تان بر سوی من بلغ را در بر رخم بستند بر خالی ضعیف</p>	<p>رشته بندی بهار الی خریدار آورد دستگیری کو که بردارد بخار آورد تو نسبی تاغبارم را بگزار آورد</p>
---	--

<p>گاش خوابی را که برد از دیدن آسمان گریه و گشتی از خجادم مزین حق گوی را جذبه عشق است و انگیزه در به عشق دست نیش از بیماری من خون خود را بخورد ساقی از خوابید نظر ما کو ساغری</p>	<p>پیش دشمن از برای سخت بیدار آورد شومی حق ناشناسان بر سر دار آورد لکن جهانی گوی بر لب غدر بسیار آورد کار فرما کو سر من سوی که سار آورد از می مرد افکن منصوره شمار آورد</p>
---	---

به که نقد کار صبیحانی بچشم از دست دوست
 ترسم ای ز در ابر حم از چشم خونبار آورد

<p>بس شرب پاز قد بالای تو یابند از پاس او بهاست که در معرکه خون زمین بوی دل آوز که جان میبرد از دست گو غمزه لیل بر جو عشو شیرین جان چون ندیم در ره شرب که ز خاشاک زان فتنه که گم گشته در آشوب طاعت جز خون دل خسته عاشق نتوان بود باک بوی ز پیراهن خود هم بصبار</p>	<p>پس فتنه که از ترگش سلامی تو یابند گیر پیش تو برگردن و در پای تو یابند هر غنچه که بیست در در جای تو یابند دلها همه در زلف چای پامی تو یابند هر دوزه که جویند ز لیسهای تو یابند گیرند سر رخ و تیر پامی تو یابند آن باوه که بر کمر پامی تو یابند کان محو پسر را بنده ام از پامی تو یابند</p>
---	---

آنجا که ز غوغای قیامت اثر می نیست
 هنگامه ز صبیحانی شنیدای تو یابند

می سراسید لبم نغمه که در سار تو بود	یا و با و آنکه دلم جلوه که ناز تو بود
نشته ز خم دل و پرده در راز تو بود	یا و با و آنکه اگر بال چو افشان میشد
پیشش طائر رم و شوخی انداز تو بود	یا و با و آنکه اگر دل بهرت وحشت شست
دل گزنجی شکرگان فسون باز تو بود	یا و با و آنکه لبت دار و جان می بخشد
در گداز ریشه غم خانه پر ناز تو بود	یا و با و آنکه چو در پرده دل می بسته
بود آینه که شایسته بر داز تو بود	یا و با و آنکه می گز تو تغافل میدید

یا و با و آنکه همه از خون بختار بختگان
 زنده صهبائی جان داده با عجز تو بود

از سوز پشتم شب آید	ببخاله مرا چو بر لب آید
حسری باید که تالپ آید	دارم ضعفی که تاله از دل
گوشه شکوه دلم لب آید	هست از چه دولت ز سنگ بگداز
می خندد صبح تا شب آید	بر وعده شب که کرده دلدار

صهبائی اگر بید می امروز
 زمان به که ترا در شب آید

روی کند رود داشت خزان ز در	کار جهان ز رنگ برنگ گزشت
خوش قطره که صدق برید و گزشت	محکم شود ز دولت دنیا گره بکار
شادم که کارم از کن ایان چو ز	حرف شهبان رواج بخت شکنجه

<p>خرم کیوتری که مرا نامم بر نشد سده شکر دل و دچار یان فتنه گز نشد گوید حریت گزینی این یکشمر نشد من خوش که آه من و دچار اسپر نشد هستی بپس نیامده تا او بسد نشد صدر پوچ فرقتا و دچار اثر نشد دل رفت آنچه تا که مرا هم خبر نشد با من کسی شبیت به خون همسفر نشد شادم از یگانه دید تو کار نظر نشد چون عمر رفته کس بعدم را پیر نشد قارون بجا گرفت و زرش از نشد مردم که تشنگای من بن شکر نشد با خون شدیم و یکمزه دوست تر نشد</p>	<p>هر سطر موج شعله و به نقطه بار غم آیند آب می شود از گرمی رخس دو رخ برای خود بد عاقبت ^{خلق} حال که از شرم غیر کرد دل دوست بیخ من گوئی که راه ملک م بود همت عمر حرمان نگر که همت سعی و عای من نازیم بچیز شوق که در جلوه گاه دوست بیزخار راه دوست که بر پای شکست از شکستش نیز هم جان چاه غمی راه قمار همت از اوگان بجوی ناحشر ز رجد از لیمان نمی شود لب بر لب تو داشتیم و بیم غیر بود ای عشق خاک سرور و کز کفر</p>
--	--

صحبالی از زمانه دین گوشه خمول
خونهاگر استیم و کس را خبر نشد

<p>این شعله از ازل نه نشیند ز پهنون گیرم سراج آن نگا آشنا پهنون</p>	<p>سپر فلک کشد دل آه رسا پهنون طرز غلط نگاه بی ناز آشنا و من</p>
--	---

<p>از خاکین چو سبزه در نقش پاپونوز گرد مزار من ند بر آید گیا، سسوز پرسد چنانکه نیست مگر آتشناهنوز منت چه می نهد بغبارم صہبیا: نوز صد جبار و دلو ہم نگشته جداهنوز حرفی نمی رسد و صد مدعاهنوز بہر تو چشم عاشق چہ سارہ و آہنوز چو شد بہار آبلہ پای ما، سسوز گرفتہ است دست ای بیوفاہنوز بیرون ز رفتی از دل ناشاد ماهنوز</p>	<p>یار بہ ہلاک لذت پاپوس کسبم خاک از قف درم شدہ تفسیدہ تابہ نازم باین تجاہل و شوخی گذشت بارہ سار چیدنی و من و طرف و دانش یارب چہ آفتی کہ دل بد گمان بن و پیر تم کہ پیش تو از دل بلب مرا شرمی کن از وفا کہ گذشت از جهان و ست گلچین خار و امن صحر اہست کرد پرسی زد عوی من و گہ خار تر بہ تم با اینکہ غمخوہ تو چہ پیدا می کند</p>
--	---

<p>صہبیا کی از غم کہ بسوزی کہ ہم صبح حالت بباور رفتہ و آتش بجاہ سوز</p>	
--	--

<p>سپاد بر رخت افتد نگاہ آینه سوز نظر بپاکی چشم نگاہ آینه سوز سپند دیدہ بد بین بر آہ آینه سوز کہ بر کشم ز دل ہمیش آہ آینه سوز بسوزی از دل خود را پناہ آینه سوز</p>	<p>سپا و خرم چشم سیاہ آینه سوز مرا خیال تو و جلوہ تو منظور شس ندیدہ کہ بخلوت گمش کہ می آید زور و غیرت او مرده ام بندہ بر خم حضور جلوہ و عرض تجلیہ وارو</p>
--	--

بہر تو چشم عاشق چہ سارہ و آہنوز

چو برق جلوه فروری نگاه آینه سوز	ز دست شوی و بخت چهره سیم سوست
---------------------------------	-------------------------------

نظر روی خوشت داشت بچهره بهمانی	بجرم شوی بجا نگاه آینه سوز
--------------------------------	----------------------------

<p>خون طرازی چهره تی بند و بهار ما پیش جبری عشقم طراختیار ما پیش وحشت عدد گرد بادیم از خبار ما پیش محو بازیهای شو قیوم اضطرار ما پیش کامیابیهای چشم انتظار ما پیش ما عدم سرمایه ایم از زر کار ما پیش خانه بر دوش جنونیم از دیار ما پیش شما شهابنگر از خاک مزار ما پیش</p>	<p>دماغ می سوزیم بر دل لاله زار ما پیش عجز را در اختراع ناله قدرت دیگرست رنگی استعدا و ما از بهرزه تازی ریختند بجز با با بومی پیراهن تلافی کرده اند جلوه می بالد بهر جا چشم آینه هست فصحت عمر شرر زنگان کشون پیش نیست اتشی در زیر پا داریم هر جا میرویم که خبار و اسج که وقف جولا نگاه آوست</p>
--	--

من فرای آنکه چون حرف از محبت میرو
گوید از صهبانی الفت شعار ما پیش

<p>تلخی بکار برده و محزون نگر در کس در عهد دوست شکوه گردون نگر کس عیسی بدو راعل تو ممنون نگر در کس و ان نیز لطف جزو ک محزون نگر کس</p>	<p>در کار خلق چون بست افسون نگر کس هر فتنه کان گست عثمان از نگاه آوست سوی بعد افعی از الفت عصا فروخت ان قحط مرمی است که بر خون نواله ^{نست}</p>
---	--

از یکسی می پرس که با این چه استم لاشتم گفت نیست شود پیمان خشم آن زخم زده نگاه تو بر دل که از زبان	پیکان بسینه مانده و بیرون نگرین در کوی دوست مردم و در فون نگرین آن زخم را بجور خود و افزون نگرین
---	--

صهیونی از فلک بد نعمت میخ
دل پر ز جور رسیده و دل نگرین

و در آسمان گشت آسمان نامید لعل و چنید و من موج پیش کرد لقب نخت تخت از سینه خون جوشید گل موج نارسالی جیاد میخواست در شغل هوس و در سود جمع شد چند اکثر نامشرف داد و چون صدف عضو عضوین زانچه بگشت خطرات شوق و آزون فهم دل اچاره از جفا گفتی حدیثی کرد گل رنگ یقین	گوشه دل من در دست و جهان نامید چشم او گردید و من مثل گران نامید ناله موزون شد و سر و جهان نامید آرزو خون گشت دل رنگستان نامید زان میان سوز و شعله و هم جهان نامید هر چه مضمونم شد در شرح آن نامید بیونالی همیشه آمد هر بان نامید وز و فاصد فصل اگر دین گمان نامید
---	--

خانه صهیونی گشته ز کین نعمت است
من ز مستی بلبل خسته زده نامید

ز بس بجز تو خود کرده استم شده ام چنان ز زنگی خواهی سپرد از نام	ز دل بنبیه توانم بدای سینه خوش که برین خود غم نیست گمانی نامید
---	---

<p>چو صبح دلق فنا کسوت فقیری باست ز رشته لفتنی دو خیمه پنبه خویش</p>	<p>چشمی چندین نسخه خوابی نشان ز غل هم راه ایمان میزند هم کرده قرآن ز غل هر شعله وزخ آفرین بر جوج طوفان ز غل آورده این سر رکف استاده آنجان ز غل چاک دل خود می کند چون غنچه پنهان ز غل صبح مرصده کلفت شام غریبان ز غل لختی مرغ چون آنند تصویر جهان ز غل این تگرگ خوابد از ستم خنجر زمرگان ز غل در سینه دل بقطره خون صیقل نوک پیکان ز غل یک شب عه پنهان مخف لب یکجا پنهان ز غل</p>	<p>دارم دل دیوانه صد دایغ بجان ز غل ناز هم بکار فیکشتی زلف سید کارش که در در سینه آتش مشتعل در دیده دریا موج زن هنگامه عشاق او دار و تماشای که در ز ایدم را چون صبا تا کس نه غازی کند روز مرصده ظلمت شبهای غم در این وقتی مرغ همچون صبا خاک سیر کوی بهر از چشم خواب آورده ت برین دل این نیم در دل خیال غمزه صد پیش در پهلوی کن پشمت فیری میکند و کار ز راه کشود</p>
<p>دیدم سحر صبا سلفی آشفته در پنهان ساعتی شغری بلبا وراق دیوان ز غل</p>	<p>خونی بسیل و آب همچون گریستم بر رنگ ظرفی دل پر خون گریستم نشدیده ام بسحر و بر افسون گریستم</p>	<p>از لبس با تم دل محزون گریستم هست آنچه پیش دیده غازی مند طرز تعافل و نگه رحم و هم گریستم</p>

دیدم که خاک او همه بر باد میسرد استایشی ز لغزش پا هم هنوز نیست صد سال پیش خنده رسوائی من است	غم خوردم و بشربت مجنون گریستم روزی بیا و آن لب میگون گریستم یاس سخته گریبان و آزون گریستم
--	---

ابر بهار و جلوه سیل این بهانه است
با چشم اشکبار بهامون گریستم

همچو شبنم خویش افراغ ز عالم ساختم مردم و در چشم مردم عالمی تار کشید بیتو گل بر روی من خندید چون شمع صفت عیش عالم نیست باب من دریا تم زوم راز دل بدم چو بوی غنچه در عالم فکند سج و رجا هر دو بی در و سیرت نبود تقدیر کیشم سپاس نصبت دیدار است جرم عشق را جز باشد جور و من از بجز دوست بمقتضای دم نرود دست شغل خویش را شب بومیم آنکه دارم در کنارت از خست انچه گرمی بود یارب اینچه نم کاخ از او	مخرم خورشید گشتم باخسان کم ساختم من گشتم چو زخم بزم بر هم ساختم گریه کردم آنقدر کش و دریا تم ساختم در خورم نبود نشاط و هر باغم ساختم با صبار او غلط رفتم که یکدم ساختم نی نماند دم بزخم و نی بر هم ساختم جلوه در هر رنگ بدم گردنی خم ساختم دل غم بر دل بر دم و خلدش جرم ساختم دل غم بر دل سوختم با دیده نم ساختم دل که از دیدار و که از بوی خشم ساختم سینه آتش خانه کردم دیده را نم ساختم
---	---

نیست صهبائی چو جام جز نصیبم گو مباد

می از خون دل کشیدم خویش را جسم ساختم

دل بستم میسوختم در سینه اشک و آشتی
 ورنه من یک عمر با پس دیده بودم
 من عمری چشم بر صحرائی محشر داشتم
 خنده بر باد و چشمک بر کبوتر داشتم
 چشم گه سوی فلک گاهی سودر داشتم
 غیرتی از عشق منم از حسن لبر داشتم
 بسکه لذت از جنای آن شکر داشتم
 کاش گر این نامه از بال سمن داشتم
 بسکه در دل تیش شرکان تو کافر داشتم
 از رولی اختیار و شوق مضطر داشتم
 بر پیش قدم نقشش کرده بودم
 سینه را از داغ غمهای تو محض داشتم

یا دایا میکه شور عشق در سر داشتم
 شدنی غماز و عالم را بطلوفان بروفت
 از بجوم خلاق دیدم هم ز عالم تنگ تر
 بسکه از تاثیر شوخ نامه در پرده بود
 شب که حرف وصل جانان بایصد بود
 واکووم چشم خود در حشر خاکم در دین
 صد سوال از من بچشرفت و از جایم نبرد
 حرف از خامه ام گل کرد و آتش گرفت
 در دلم شیرین و لیلی هر که شد زخم خورد
 شب باالی که رفت از دست من غیش بنه
 طاقت هر طریقی غالب ندارد و طبع من
 برین جور تو ناپرسیده رحمت کرده اند

صحبت ام نجابت کرده صدم با ایم نام
 من که شرم از عصمت شرح پیبر داشتم

دل خون گشته ایچاکی کشوم در چشم من
 تعافلهای او درون گزشت از انجمن من

سحر که شوق بوشن چمن نسیم از خوشتر من
 چکر من است با پروانه دیدم شرح محفل من

<p>نرد و پایی بنی جانگد از ان عطف ایالی بگاشن با تیوار بس مشطرب بودم تسلای برای می گل از صحن توان ضبط خود کرد بروشن گل با قدا و اولاد صنوه زمین بهار مشرب آردگان رنگ و گروارد شمیدان تو از زخم سوال آسوده اند آخبا بصد نغمه از آرزو و یاد حسرتی در دل</p>	<p>بزرگ شمع در پیراهن از پیرهن رفتم گویی کب بر گشس بودم کب پیش سهم رفتم نسیم هست در دامن دواز خوشش رفتم تو باشی می بلین قمری دین گلشن رفتم بسجی خند با کردم بریت طعن زن رفتم بحد الله که من زخم تو بنمان در کفن رفتم باین دل غوغا از پیش باران وطن رفتم</p>
---	---

در صبهال ص ۱۱۱

این بن بر صبهالی اگر سن از پی تخمین
ساعی نار و ابرکت بر اهل سخن رفتم

<p>بعشق تو با باوه در سا خستیم چون نقش قدم پاندا بریم یک فک آب و آتش با واد و ما ازین خانه جا گرم ناکرده باز طپیدیم چندا که خود خویش را زره ماند از بیم آوار گے باین نشنگه چون صدق عمر ما سز این ره نیستی پان بود</p>	<p>زوا سغبدان غدر گرس خستیم همه جاوه را پی سپر خستیم بنار دل و چشم تر سا خستیم بغرم عدم چون شتر خستیم تسله چو موج گهر سا خستیم خضر را دسم هم سفر سا خستیم بیک قطره آب در سا خستیم چو شمع این سفر طی ز سر سا خستیم</p>
--	--

<p>که ماسیده خود سپهر ساختیم فناعت بخون جگر ساختیم که وقت بت فتنه گرساختیم</p>	<p>اگر غمزه نخگر شد بر فسان نمادیم با جام می داد و عیش گرفتم داد خود اکنون ز دل</p>
<p>بدرل حسنه ای کم از ظهور سه که ما بصه بانی نکتہ و رساختیم</p>	
<p>خدمت من و گران زنجیر و امی من تیغ نگاه قائل ز حسم آزما می من جوش صد افسون گران خواب پاک من صبح قیامت از نفس جاگرای من شد نیستی افاق ازین دوا بهامی من سر بر کشید و گفت ز تیغ جفای من چون صبح با و میشود اخگر برای من جز غار دشت سایه بال بهامی من</p>	<p>بس بود چین کا کل بچان بر آسن چشم بد به سر بوخون بهامی من خوشامتی بنمانه زنجیر میرود بهوشی بصورت عظم ان زراکت پدید شام ابد گذشت بصد خواب غفلتم کفتم سوزن از چه ز گردن بریده است با آه سرد گری سوز درون ز رفت ما شبی ز باغ وفا بیم گو بساد</p>
<p>صه بیا بیا و که رفتی ز خود مگر بیگانه خودی ز ستم آشنای من</p>	
<p>گر همه نوش بد لعل تو کرد و ستم شان و چه قوم اند که گفتن نتوان آدم شان</p>	<p>یارب آنکه تو ای جان منی بدم شان زاهدان بین که داشتند زلفای عشق</p>

کتاب

<p>آه از آنان که وضو تا دم پیر آر و نم نشان باشد آرام از ایشان همه طرز بر م نشان آنگند تشنه لب از باد پیر بر زمزم نشان صبح صد فتنه بر آید ز شب پرچم نشان خاطر از وسوسه خالی بدو دل از غم نشان خوشتر کن میر و اول از مرهم نشان می دهد دست که فارغ شویم از ماتم نشان سوختم سوختم از آتش گرم دم نشان</p>	<p>جام کوشتر زین و خاک رهت مال بلب شایه آن بیک چشمی اند که چون شمع بیز منکر هست آن جمع که یک گام سفر روی خوبان قدر غارت و لهنت که هست یاد روزیکه بیدار دستان کار نبود در دامنیت این چاره گران به باشد دل جدایی طپد از غم جگر از در و جدا ناله غالت از زده ز کف بر دغان</p>
	<p>از بتان لطف و گریز کیش صهیانه ساز گارست اگر نوش بود گرم نشان</p>
<p>و فایر و روده من در بر سشن بین دل از کف داده بهر دیگر سشن بین غبار می هر نفس بر خاطر سشن بین بسره بگام شور و شورش سشن بین کنون سودای عشق اندر سشن بین بکنر ز بهر جهاد و گرسشن بین چو شب نم ناز گل به گ تر سشن بین</p>	<p>بجویم اشک در چشم ترش بین من اندر عشق او دل داده از کف چو من از شوخی طبع سخن چین چو من پیوسته از جوش قیابان ز غیرت حرف معشوقی گران داشت گذشته از سر نویشتن چو ناروت ما اندر بر و دندان حسرت</p>

<p>بر رویم در تماشا مضطرب تر شدم بخود در مانده چشمم کافر شدم معطل آن استان و خنجر شدم یک چشم تغافل گستر شدم همه وقت لب جان پرور شدم کنون از من یکایک باور شدم سراسر با نوشتن زهر نشتر شدم حیا در زنگرس افسون گر شدم گرانی این قدر در کشور شدم شکست رنگ گرد و لشکر شدم بهم چون ساز عیش و لبر شدم</p>	<p>نیاس رنگباز در روی خود را ز بهر شش در رنگه نی دم نمزگان غافلها از من ز دور ستمها بفتد گبه نظر بر حال خویشش لشکاپتها که میگردم ز دستش شکایتها می شوق و رشک اغیار نظر بر خویشش کرد و سوی ما دید شرم آنکه سحرشش از اثر نیست ستم مرغ و فابست ستم خویشش نیاز و آرزو پیشش جلاوریز برشان زلف چون طبع منشش را</p>
---	--

چو صهیالی شدی در آخر کار

اثرهای دل و چشم تر شدم

<p>جان تو کی تا چند می بهیت بجان کسین چون نانت تنگ چون زلفت پریشان کسین جمله انش بودن و همگن نادان کسین جمله بار ووش بودن جمله احسان کسین</p>	<p>رحم کن جمعی که در بهر تو توان کسین لشکر صهیالیست از بنجم که در رویت کسین جزو آن بچواب دوست کی آید کس جز سیرا و حیات دوست نتواند شدن</p>
--	---

<p>سنگ کوری قدر وصل اندر عدم نشستم آه ازین عیاری کس چون تیغ قدر غلط ما تو باشی در بر بازنده می باشیم ما من بعلت کامیاب و او بجرمان ای محب این کی از غمزه ان کینت و فیض از لعل کینت</p>	<p>باید اکنون چار و ناچار هم بجرمان بزیستن دل چو کافر دشمن با رخ مسلمان زیستن آه ازین عیشی که هست از جان جهان زیستن آن من مرگ منزه را نقد و امان زیستن کاتب تیغ آورده مرگ آب حیوان زیستن</p>
--	--

گشت صد پائی هم از گلین چشمش می پرست
 چو است نقوی چون بود او از هم پستان زیستن

<p>خورده گل خون جگر از همین آرائی تو شمع آتش که شوی انجمن آرا کردی آنکه بنشیند تقایی بر رخ نیکویش در پائی گل حسن ست ولی بخش تو بود تو که با حسن دل افروز رسیدی بچمن بنشین بدم اگر خجسته نازت بنویست با چنین حسن که دارد اگرت میدید شکوه تلخی و دشنام تو میکرد شب پا به پا که نهی سایه صفت در پائی است ای قدر و حش چشم تو نید از هم چو است</p>	<p>نشک مانند دست بجا سرور رعنائی تو پامی تا سر عرق از خجسته رعنائی تو از موده است باین جمله شکیبائی تو دلبری داده دل از طرز دل آرائی تو بیل از روی گل افتاد تماشائی تو دل خوش آورده بگفت گوشه تنهائی تو نیست یوسف که نیکو در پانجائی تو دل ندانسته مگر قدر سرشکر خائی تو دل بهر چه بند عاشق هر حسابائی تو رعد از طرز نگه آهوی صحرائی تو</p>
--	--

<p>هیچگاه بر سرش از ناز ندیدی که چه رفت سید جهان بره شوق تو صهبائی تو</p>	
<p>باده ز خرم صلا ز ن ست ساقی گلزار کو جبری نفس کافر بم این همه اختیار کو انگانه بحکم دلبری آورد هم بکار کو نیفت و فای را لذت استظا را کو دست جنون دراز با دینری نوک خار کو شوق و لطمه پانجه جوست شره نو بهار کو جلوه و دست گو میا و وسوسه غبار کو ناسره را می بچرخش چون سره اش عیار کو باده کشان چو غافل اند مردم هوشیار کو میکش اضطراب دل صبر کجا قرار کو</p>	<p>حسن بهار و گلشست جلوه روی یار کو امرتخار و نهی می جمله چشم ما و لے نفسه بفرق طعنه زن کوه پیشه در لخوا و خنده شکست عمده زین فروش ان خوبست پاک بحیب می برد آبله جوش می زند نااه عند لب را جذب به گل بن خود کشد شوق بره نشسته را جمله کفایت و لبس بانو چه خیزد از زوس ناله عشق گوش شن تفع چومی در آب نیست گو بیستاکو ترش عقل عنان من گرفت تا مردم بر شش لے</p>
	<p>همره بومی گل زردیم خیمه پیشه و ش بخجوی شوق روم آشنای را خانه کجا دیار کو</p>
<p>ای جلوه کردنی ست تماشای آینه پیاست حال تشنه دلپهاسی آینه نازان ارمان که داشت تمنای آینه</p>	<p>گل سبک شکسته دلها می آینه عاشق بنیم جلوه تسلی نمی شود حیرت نجر نشرد لطم ای جلوه کم نبود</p>

خالی ست هر سحر پیری جای آینه جز عکس نیست جنس و کانهای آینه ای کاش می نشست دلم جای آینه	ریشم کشد که رو بیکم بیدار می شود عمیست محو عشق که عالم از او نبود عمیست کامرانی حیرت بدست آوت
--	---

صهبانی آنکه کرده دولت را شد بیدار
عمیست کویست محو سراپای آینه

توست مهری و رسم وفا چه بیدار تو قدر زاله درد آشنا چه بیدار تفاوت از بیت ما تا خدا چه بیدار تو در کشودن بند قبا چه بیدار	نوشتت گیری و غیر از جفا چه بیدار الذی چو سنگ ندارد اثر ز نرمی لطف خرویه روی سحر از کعبه سوی دیرمغان غله کیمین تو در ادحیا چه خواهد گفت
--	---

خبرند آشته از ناز و کار خود کردیم
تو شویند خسته نگوی آشنا چه بیدار

همه نازت ز اغوش کسی هست پندار کنازت را در گنجاب تو در دست پندار	برنگ بکوت گل می رسد دست پندار بخون بیگناهان اینقدر مجبور پندار
--	---

ز روی او نگه محروم گردید پندار
شزه بر هم زد نه اسون دست پندار

آیات

لاله میداند بهار سپیده پر داغ	رنگها و پرده گلهای ما آسوده است
-------------------------------	---------------------------------

فرد	
اول چشت پرست را نازم	بهر کجا وید آهوی رزم کرد
فرد	
گریه با ما چه دشمنی که کرد	که حجابی میان ما و تو بود
فرد	
انداختی حنائی گل را بدوش غیر	نخون مرا بگردن اغیار بستند
قصیده	
ز بس سینه جاویدیم عشق آتش نشان را بگفتری صرف کردم زندگانی را که تا خوش خنجر و پت ترا مغرورتر کرد انداز اول ز داغ عشق کردم زیب لوح سینه میتم مرا ضعیف نفس گسرت و این مشکل که پیشتم گسی که ز لعل جان بخش تو آینه ندگی با محبت آنقدر سازد پریشان حال بیمار سوال شکوای که گاهی بی جواب آمد نگاه بیوفایش با من سرگشته می سازد الهی آنقدر بخون ما پسندید بیاکش	شرم گل میکند از هر نفس آهنگ افغان را چشاند لذت آواز با جی گوش ایمان را ضلالت بود و حقت اثر آیات قرآن را که مستلان سازد وضع چشمی گلستان را ز نم بر آتش داغ درون خویش دامان را نذارد جز دم شمشیر موج آب حیوان را که پیشش از جمعیت بود زلف پریشان را که گوید سر سه درس چشمی چشم سخندان را بدل از توبه هستی درستیهای پیمان را مبادار بطبا و امانش دست بیگنانان را

بود هر ذره خاک از خاشاک و نگاه عشاقش
 تو در بر باشی و آنکه تو انعم و بدولت بر سر
 غذای جان دل منظر المکر و مکران بر هم
 درین خوش است اگر جان میدر هم خاکم جان تو
 ندارد خون ناحق کشتگان رنگ تلافیها
 بنیز پال عتقا آشیان کرده است تا بشرش
 چون شمع از باد و صبح روز و وصل آن مدلب جانم
 دل هر ذره ام گل کرد خورشید قیامت را
 در هم گشرد لذتهای دروت دل بدر و آفت
 مرغ در و فراق و حیل اندیشیدن و صدمت
 تو و صد اختراع شیوه بیدار و بر جانم
 تو و زلف تو در دست قیبر و سپهر شب
 تو درم کوینت از من بر آنکلی غم
 تو و تیغ از بودن از بودنهای باز در
 که در رشته جانم قنار چین بار و بریت
 کس حج را بقدر ورنه پی اسباب دلجوئی
 چه اور آنکه از دوران بنیند کشتب خصم او

که با ترک گم و دست یارب تیغ فرکان
 تو در دل شای و آنکه بود کاشانه چون جان
 که وضع کاسی افتد مخالف طبع همان
 بزنگ گرد و پوزهره گرد و بهایان را
 وفا کی منفعیل ساز و بتان با پیشمان را
 گره شد رشته طاقت و عامی نارسایان
 که از تم نازم آب نش جانسوز چهران را
 ز بس بوم بیل و اوج لذتهای حیران
 از حسرت سعی بیجا کردن توفیق دران
 تو و یک سمن سر رشته صادر بلبل چو پان
 من و مردان از دل ناله های شعله افشان
 من و هر دم زدن صد چاک از سبوت ریاض
 من و محرومی و دل شاد و گشتنهای قیامت
 من و بر سینه خوردن زخمهای تیغ بران
 گره یکشان از ابر و نایب آسانی و هم جان را
 در داور بود اینک کشاده داو و جوانان
 بغیر از دو دو دل بر و بغیر از گریه باران را

چند داور آنگه از عاجز نو از بهای او بود
 شجاعتی اگر کینا سر پنجه صیانتش ستانم
 جوادی که سحاب است گوهر بار او باشد
 فلک قدری که از بهر شایه فرق او باشد
 سخا طبعی که از هر کف ز رخسار او باشد
 جوانمردیکه از بس مایه بخشیمای انعامش
 بخشته ز استان افتاده می ماند فلک از وی
 قریب از دو بینیهای رایت جبر کاسد شد
 خیال انتقام حخته عدل تو در عهدت
 بطرف جوان احسان تو جانم بود محتاج
 ز راه رنگینی طبع تو بود که از خجالت
 کف بر او تو پرت خون گشته دانه بر جهان
 دو عالم را تواند غرق کردن آب شربت
 ز تو تنهاسر ناز می آفاق چون رسم
 خیال سطوت از لطمه نیلی کرور ویش
 در آن میدان که کردی جلوه از گرده گویا
 توان بی از نچق که برائی انتظام آمد

بهدش عوی چشمتی موران سلیمان را
 ز بیست طاقت خون غم شمشیر پستان را
 ز گوهر آنچه در روان بود مایه عمان را
 همان نقدیکه وقت آستین است از عیان را
 همان مبلغ که در گنجینه نقد خود بود گان را
 بچویش چشم احسانت است جمع دو احسان را
 ز بس قلم تو بر تر از فلک برده است ایوان را
 ز بیم انتقامت گرگ ناصح گشت اخوان را
 بخود پیچان از تشبیه زلف خوبان را
 که ضمان گشته است امروز نعمتها الوان را
 نگشته راه زن رنگ شقائق شوق نعل را
 کند سرمایه عیش و دو عالم بر زه خوان را
 عجب رزم که در یک قطره کردی ضبط طوفان را
 ز احد او در ماندن یاری انصار و اعوان را
 فلک سهو هم گرسنگی که دید فرمان را
 که سر بر شاخ چرب صمد خم خورشید تابان را
 وجودت ناگزیر بخت دولت میر سلطان را

بگاشتن کبریا یعنی پیش رو نگذاروشن مایه است
 فضا از پر فتح و انصرت بنوشت فرمانه
 فلک میکرد بجای بانو در بیداری بخت
 مبارک با واحد خلعت فاخر که در امانش
 چنان جماعت که در و برت از سعی اقبال
 ز دولت است از سخت ابره گردون کر و بر وقت
 نویدار نه بوده آن کمترین دامن دارم
 خلعت کسب نمیکند خورشید و آفتاب خلعت
 ترا بید که باین خلعت زیبا که بیدار
 مر از بید که جنب فضا احتما که من دارم
 ز روی نسبت دلی بخت خویش میدانم
 بد انسان از خط چشم بود خلق روشن شد
 بود گو فارسی اما تو هم نگر که در معنی
 حسن الی دین هم در دلی لیکن این سنگ
 فصاحت را بود یک پایه فرق اعتبار را
 ولی باین نیز از دست بر دیده گردون
 ز چاه سینه بیرون کر و در آن جزودان بگر

نه گل ایشا سستی غنچه روی از او اخصان
 قدر از سینه چاکه های احمد است خنون
 خرد از خواب بخت خضر قائم کر و بران
 بفرق دولت افش می منو گردون گردان
 نه روزی شب فلان بی دست افتاد بهمان
 ز رنگ رخ روی ریخت طرح شال لوان
 که گردون بر کنارش خست خورشید و خشان
 ز روی بخت هر دم نایا کسب لمان
 بقدر خود برابر نشمیری سسر و خرامان
 بجز تا در برابر شمرم صد حرف سبحان
 بدان ناز می که از پیوند خاق نیست شمران
 که نازیده نه خود نیست در پیشش سپان
 نباشد نسبتی با اهل بیت شعر سلمان
 که قطره چشمم و هم در بود یک ابرویسان
 مرا از خاک بند و از عبا که در دستان
 ندیدم خوشی من را بر جگر نقشه و دندان
 برای بوسه معنی کنم آما ده دندان را

شدن ناقدر و اینهای دوران اینقدر و شد
 روشن جان بلان خوشتر کتاب آری روا باشد
 گنون آگه شدی زین نظم تازه دیده باشی هم
 بین در شعر من ز چشم انصافش تماشا کن
 سر این چه از بندیم اما گریه بینی طرز شعر مرا
 و عازب کن شکیبای این از فلک بطلب
 اثر از شعاع مهر بر گردونست ز اقبالت

ستم باشی بکنجه دست و پای ما و کنعان
 که در دوزخ رحمت نقل قدح و علمان
 ذخیره آنچه شد از کتبه امان هر دوستان
 آری یک بیت من باشد بر لب جلد و یوان
 بزرگ از خاک هندستان گبری خانی ایران
 که سازد پی سپرد یک نفس افلاک و ارکان
 اثر بر فرق گردون با وضه چو بربان

قصیده در مدح مستر امیر حسین صاحب در فنون کوزه‌گری محالک و کوزه‌گری و کوزه‌گری

صبح انفاسان که برنج و آستین افشاندند
 باغ جنت خارخاری کشم دل بکنده اند
 روز زنگی کشن سپرو از زرخ خود داده اند
 روی در روی حضور سینه اند کرده اند
 آری عینا کرده اند و در ره بی مایگان
 کرده اند از دل چراغی ز پر و امان و غیب
 دیده اند از عین لطف حق آنچه در توتیا
 در ره بی جلوه رنگینال فدائی رختند
 بر چو گنای خلاق شیدر جبهه نشان چو کلاه

صبح سانس مستی بکتاب و طین افشاندند
 آری رحمت قطره کش از جبین افشاندند
 شبیاری کشن دلها می نمید افشاندند
 پشت بستی بر سر و نیاد وین افشاندند
 آری بی اینها ز فخر آری به جبین افشاندند
 و امنی بر شمعهای مهر کین افشاندند
 خاک بر فرق نگاه حور عین افشاندند
 بر سر بر تاجان ناز عین افشاندند
 بر و باغ جان عیب از جیب چو کلاه افشاندند

مطلع دیگر

بوی جان تو از عطر خلق ایشان برده اند
 فی غلط گفته غبار پای خاقان جهان
 امسین آن صاحب خلاق تکوین طیب او
 آنکه وقت رحبت از فتح ممالک گردان
 آنکه نعمت پروران ساینه انعام او
 آنکه در نسیان لطفش آب گوهر برده اند
 آنکه در دوران انصافش ز بهر انتقام
 خاک شد آبستن ز روز غنا خدام او
 از تیب عدل مسکین و در کز نیست آه
 بجز دندان و دوان مژمه را فشرده اند
 چاکرانش بیست شیره چرخ و در فترک خویش
 کار پروران ملک نشانش از بهر پشت پا
 کار فرمایان رسم ضرب گاه عدل او
 به فروش خاک بوسان و عرش آستان
 ایستاده خاک بوسان و در شالی چنان
 آتش اندر نسیان از چیت شیران زمان
 خور ز داغ سجده گنجینه نورستوزان

ناز نسیانی که ز لبت عنبرین افشاندند
 برده بود چسب لب نغمه چین افشاندند
 دست بر عطر و عبیر و مشک چین افشاندند
 از یسار شش رو گوهر از زمین افشاندند
 بر سر ملک سکندر آستین افشاندند
 زان نمی که خردست او از چین افشاندند
 خاک بگفت بر سر شیره عین افشاندند
 ذره گروی زردان بر زمین افشاندند
 سر کشان بهر چو چینی بر زمین افشاندند
 خاک بر سر اسب کرم کین افشاندند
 چله گردو رکان اندر کین افشاندند
 بار ما و گنگر حسن حسین افشاندند
 بر سر انگشتی از خاقان چین افشاندند
 افکند سری دواج آبین افشاندند
 خاک دامن بر سر عرش برین افشاندند
 هر طرف از چیتش آه آتش برین افشاندند
 زه نشان بر فرق او در زمین افشاندند

<p>بر رخ بیدل کفی ما و معین افشاندند موجها صد یوسه بر روگره من افشاندند صد سلیمان جهان برین نقش نگین افشاندند گرد و غم از خاگاه اند و نگین افشاندند آفتابی در بالای بستن افشاندند موج دریا به نفس ارباب چه پرت افشاندند نسنن از جبهه زرخ یا سیمین افشاندند در برابر بال باروح الامین افشاندند به محوطه اوسان فرود من بن افشاندند بسکه بروی خاک چر و گرد کین افشاندند ز که بجای جامهای کاغذین افشاندند بر رخ این شایه ان نازنین افشاندند چون جمل دستی بنقد فرودین افشاندند دست رو بر روی این سحر بین افشاندند دست بر یک طغان شاه نگین افشاندند</p>	<p>ست شبنم بر گل از دیوان لطف نام او رخ و شمع ز او دیدند در محراب شوق نقش نامش بر نگین نقش نگین دست او الم از مسکین تو از بهای صیبت الی و هم اجابتش جهانی کابل و در هر سحر شرم عدایش محیطی کشن خنک از بعد مرگ ی خداوندی که در زرم نوشا مان جهان مان این سدره ام بنگر که بر عرش سخن بلان خوش نوا بنگر که بهر سو بال شوق زین حرفم جامه کاغذی پر داند زرد بهر مع خود پر کاغذ زین چسان از مرقم هم تو گویی دست ایشان زده خواهی شیب دست بست بر نگین طبیعت بی انکارشان بزخیال اینکه در با و نفسشان به جز دست بست جز تحسین بنامه از نگار با بنامه</p>
---	---

خامشای صهبائی گشته کایار سگوت
 یلگر بر همقران و همنشین افشاندند

<p>ای نرت را که بدست مقصد جان دیده اند و می مدحت را چو مصحف جان بران دیده اند</p>	<p>مقصد دیگر</p>
<p>بچه مجرم در کعبه دربان پیشبان دیده اند از رابر آستانت زر بر بادمان دیده اند</p>	<p>بهمین چشم بشید و در اراپ پیش در گت حاصل از آستینت زر به میان یافتند</p>
<p>آنچه از عنیم تو شیران نیستان دیده اند تا بیدان جدل شیخ تو عریان دیده اند</p>	<p>پای روی به هم ز قصد شیرتوانست دید میکشند ارباب کین چون فتنه ز سر بر چنان</p>
<p>جان افعی را ازین اندیشه بچنان دیدند ذکر نامت بر لبی برورد و در مان دیده اند</p>	<p>انگیز و سنان بر رخ عدلت استقام اسنم اعظم چاره هر پنج می سازد و و لے</p>
<p>عاشقان ز عمر هر چه از تیغ بجران دیده اند از تو لطف و رحمت اکرام و احسان دیده اند</p>	<p>جان نصبت از وصال تیغ بید نفس هیچ جودت عالمی ابر لب نبود سگفت</p>
<p>که نفقد در عیان گوید پنهان دیده اند با کمالت بر رخ مه خال نقصان دیده اند</p>	<p>ظن روانی و چون بزوان ذات کاملت با خبر پیش در صفای خورشیدها گفتمه اند</p>
<p>لرزه بر اندام خورشید و رخشان دیده اند سجده آسای چو زمین ماه تابان دیده اند</p>	<p>بهر پیدایشیکه گشتی نیزه زن چون شاخ بید به هم با یوانیکه شستی تو در غ غبندگه</p>
<p>دولت و اقبال منور و رفعت نشان دیده اند از تو غر و اقتدار و ملک سامان دیده اند</p>	<p>نیقباد و کسری و جمشید و افریون تو لیموش و هم منوچهر و جم و افراسیاب</p>
<p>بهر سحر که بر تو چون لیل غولخوان دیده اند خاطر م را شانه ز لعل پریشان دیده اند</p>	<p>داورا علاج جاہت را پیش در گت دیده ام را بصفیل مراتب جبریت یافتند</p>

<p>چون سخاوتش بر وصفت که لعل مرا نیست بهجت جز اعجازم که جاود نظرمان من نپیدانم که حالیم بپرسیدن زنت تن زخم و حضرت والای تو کابل ادب</p>	<p>هم سخن فم سخن سخن و سخن دان دیده اند کاخزم را دست موسی خامه شعبان بدیند گرچه راه مور و پیش سلیمان دیده اند کار بندان ادب را کار آسان دیده اند</p>
---	--

<p>میچکاند خامه صبا کی از وصفت مدام انچه در میخانه سرت شروان دیده اند</p>

<p>ای که فلک حسن همراهت مشتری خیز که بر امید تو خسرو ملک نیمروز چشمه جان نواز تو ز روی من شود سبح بر عجم و بیان از پای بهج جام زر میچو پیاله ام کین پیش رسید بهجیت نه طله نه ریبه پهلوانی صخره گل نهاده اند خاک چو پیله بجنگاه شسته ز باد عطر خیز ناله ساسی بهر شانه فاقه کشای میم گاز چشم عاشقان گریه بر آند و ابرو تو گوهر زاله صیحه دم پر خ شاه اسفرم بیل زغوان بصر ز غم زرد چو در دست</p>	<p>مهر رخ تر از سد بر رخ ماه بر تر سے بر زده سوز منظر قصر دوازده در سے کاین جبین گشته را خضر کند کید پور سے میفکنند آستین انچه ز سرشش سر سے کاهوی کرد در بر بره کن چرخ خور سے آز قلم یک از برشش هم زمانت شمر سے طبله شمشک شام این نفس از سبب سے بچرخ زیاد گریه بید کرده بشکایت اور سے که چو دران مگر خان خنده کند گل گل سے برده زردوشان چرخ رونق آب پیکر سے شاخ لقب بر سمشش شربت گل باور سے</p>
---	---

از پدایین ملایمی دل نکشد بیاد و ات
 از پی بیسمان گل مایه عیش ساز شد
 از پی جمع شایان خواسته بر بساط بزم
 ساقی بسم ساق را در پیش شایخ بستن
 عصمت مهر کبری غنچه نگه نداشتند
 از پی جام می بکنن باروی خود پر از گره
 شیشه سبز خضر وار در پیر چشمه حیات
 چون متعلم و ادیب گشته بکتب نشاط
 گاو سفالی از دهن گوهر شجر چراغ رخیت
 دهر ترک آفتاب جامه مخم نسل زد
 گزیده بقعر نیلگون رسم عزاست مستم
 بلبله مرغ خوش نوع است آتش ترغذای او
 چنگ تنی سست روان جان جانان در نهان
 ز رخ شبه شمال را نور می لعل در شکم
 آدم و در میان خلایق بگنبدش بطبع
 گدازه مانده مهر هست چو مهر بام زر
 تاز تو ال مطربان چاشت ز نغمه آکند

شناخته ده شیشه گزیده باور ساغوسه
 از کشید سائبان سبزه کشید عجب ترسه
 نمی حساب بافسری ساز ز پرده جزه
 لعل من این جمع زین گشته بجام گوهره
 دخت ز رتت بچای است پر انبیره
 از پی مهر عقد را نخاصیت ست از دور
 رو پیش اگر بود طالع تو سکندره
 ساغر پاوه پیده گوش بلبله در سخنه
 عنبر لای بر نشان تبار از دو گزورسه
 روز سیه نصیب تست گزور باوه بگذر
 بر سر این سه دختران از چه جنازه بگریه
 گنبد و حباب می کرده پیشش انگره
 بومی غنچه جو انگزد حکمت جانفش عنبره
 دیوزنی سیاه روحا گشته از پر سه
 ناخلفه اگر نه تو مائل رنگ اسمره
 پیر طریق ساز مرغ تا تو بکعبه بر سه
 آدره کاسه رباب غیرت کعبه لنگره

<p> داود با تیش نشان باو سپج را تر سے غنچه روح پرورش او ہرون گل سے گفتہ ز جبر و اختیار ہر دو دین نو اگوسے بالیہ بچو لعل جو رہا رخ چون رخ پر سے لی بسر نو آرش و اور ہر ستار سے از چہ چہ جان و جوش از چہ چہ رنگون سے ز پرف کاش و کم ہر ترہ کردہ نشتر سے بہر آہستہ دست من این شناسن ہر سے داو من ارغی دہی این ستیز او داو سے مفتی چار ملت و صد جہان ہر سے در کردہ نغم فلک قطب بر و پجور سے حلقہ نعل تو سنی ست دور پورج چہر سے دہر گرفتہ از فلک کاہ کشان بسط سے جوز ربوی خلق تو کردہ شامہ طر سے در نظر سبکسارن داو نشان سرور سے جذرا صم ہنر و اگر عاریہ زو کن کر سے بر و پرسیاوشش بر سر چرخ چہر سے </p>	<p> چنگ آتشین جان ز منہ بر پیش روان شلخ گلی ببردش خستہ بقندق ترش زان بلاسچش بین در بر ترک مذاق چشم آمدہ مہر ماہ و آمدہ ماہ مہر چہر دشتہ فی لعل لب چین کشیدیش از غضب گفتش ای بہانہ سنج خوش تو غیر من بچ از پی چارہ رقیب لعل تو کردہ مر سے گردن غیر دست است این نہ و سزا لطف تو س علی الت و صد اور گہ داو رو ندا داو ز ہمدی زمان حاکم ہادی سبیل جاہ تو آن فضا ست کش نقش کین پاکور شمتت آنجہان بود کش بطوبیہ ستود رفعت آن صوغہ کز بہر رقم طرازیش خصم بختہ نزدیک او بہت خواہت شد افعی رایج قہر تو بر سر دوش خصم نمود فیض کریم و خطاب خصم تو ماندہ از جواب راہ حضور در گت تاشو ہمیشش لغول </p>
---	---

خام چو برات نیت دشت شمر و تقیست
 سفله نو از دهر اگر خصم ترا بر دواج
 از اثر حمایت در گذر سیاحت
 هم سپری کشد بیخ هم پوری جگر کار
 سعد بدست اولت نخسیر و دشمنست
 و بر شاخ گل بود در شکم صد گم
 ای تو گزیده ستم روی تو گزیده کرم
 عدل تو جابری که چون کرده بملک باز جا
 هم نفس تو هم مسیح شد بسنج حیات بخش
 ای سخن از تو و جهان زندگی ابد چو خضر
 منفی رایت از داو فتوی مصلحت چرا
 خصم تو جاده خویش گفت فلک تو این جهان
 آهوی کرد فغان و مرغ سبزه کرده خوش
 سهر عقاب تیرت کز رخ خصم میکند
 روی از ستقر بکن جانب خاور و دگر
 باز خاوران گذر در سر با خنجر گلن
 منکره عطار دم بر دم کرده بخدست انار

سخن جان گوی بوش تو شد کوی ترس
 نزل برسد بخوان چرخ از طاس من ترس
 رفت از رو بد روی شد از اسد خشنف
 یانے پدر و گرز گرگ با تو فرید او رس
 تیغ تو نیست تیر اگر از چه دور و روشن جگری
 گر بشنل او بکنے قطره ابر او رس
 نوش روان بعدلی و حاتم عید پرور
 رانده قصر کسروی شهرت عدل گشته
 فرق معین و مستعین هست چونیک بگری
 بانفت چه با مسیح خیرت و پیوست
 بسته فلک بتک روز عقد عروس خاور
 پیکر او دو پا بر کن تا کندش دو پیکر
 نیست بلی شکار تو از ره عیب لاغر
 زنگت بدانش چرخ دعوی فسطاط رس
 کان شکر آسمان سهر بسته بیان بکار
 تاسو خود زمانه را پشت بکعبه پیکر
 تیر لودیا قتاب پیشه او مجاور رس